

در پایان از آقایان انتقاد نویس این در خواست را دارم که همیشه مطالعه و تتبع بیشتری کرده آنگاه بنکارش انتقادات پردازند تا لافل ذهن خوانندگان کمتر مشوب شود ۲۰ دی ۱۳۱۹ دزفول
صدر الدین ظهیر الاسلام زاده

عمید لومگی

نقل از يك سفينه كهن سال

نامش عمیدالدین است ولقب اوفخرالمملک ومنشاء او سنم در ترجمی
که بصنعت مکرر مزین است و بمدح قطب الدین آراسته میگردد
بنده عمید از ثنات صیت مزین گرفت تا ابد از وی چنانک یافته سنم نام
ولادتش در سال ششصد و پنجاه و پنج هجریست چنانکه در قصیده
قافیه توحید پس از آنکه سنش به پنجاه و چهار رسید وانموده
یارب اگر چه بدمرا بیش ازین دل و جگر خسته لعبت چنگک بسته دلبر بملک
در سرنون ودال عمر از پس خاوندون وها شکر که مرغ همتم رست بجهد زین شرک
وی از دانشمندان بزرگ سواد نظم هندوستان بود و در اقسام شعر خاصه
در قصیده دستی تمام داشت در زمان سلطان محمد بلبن که بخان شهید مشهور
است شغل مشرفی بدومفوض بود سرانجام در حساب زندانی شد و قصیده از بحر
طبیعت بساحل زبان داد و تخلص بدینگونه آورد

مشرف نبود عارضت از خط چرا کشند چون من بدور دولت این شهر یار بند
شاه جهانکشای نصیر الحق آنکه هست بردست و پای بخل ز جودش هزار بند
والا محمد بلبن کز کمند قهر بر سر کشان نهد بگه کار زار بند

این سلطان محمد قآن ملک خطاب داشت و بس صاحب اخلاق و روشن قریحت و بلند فطرت بود همواره با علما و صاحبان صحبت داشتی و با همرا مصاحبت و مجالست نمودی امیر خسرو و میر حسن پنج سال در ملتان ندیم او بودند گویند دوبار کس بطلب شیخ سعدی شیرازی فرستاد و زرها ارسال نمود و قرار داد که در ملتان از برای وی جای بسازد و قربها نماید

شیخ از بس ضعف و پیری نتوانست آمد و هر دو نوبت سفینه متضمن اشعار خویش بخط خود نوشته و فرستاد و عذر نا آمدن بسیاری به میر خسرو بنکاشت . احوال او در تاریخ سلاطین دهلی بتفصیل مسطور است و اشعار عمید در سفاین و مجموعه‌های باستانی برا کهنه بنظر درمی آید و در جمع شدن آن آرزو در دل میگرفت تا سرانجام همت خدایگان اخلاق که ذات او شمس ایوان دین و دولت و نمونه صورت دانش و بینش است فراهم آمد و خلعت زندگانی پوشید تربت عمید در سنم است

دلم چو بسته نقش پهر کش بین شد
ز کعبتین فلک نقش راست چون طلسم
سپاه صبر بیکره شکست کاندل دل
مجوی رسم وفا از فلک که گردون را
حذر کن از دم این اثرهای هفت سری
جهان چو تیشه فرهادو بیستون آمد
نخست گرچه برافراشتند گوشه قصر
غبار شیب مزاجم زغم دگرگون کرد
نشست مشک ختن در شمامه کافور
جوای از غزل و پیری از نصایح ماند
ز آب دیده رخم آتشیند پروین شد
که هفت مهره برین نه بساط کشین شد
نه پایه علم غم چو قطره شین شد
مخالفت صفت و کینه رسم و آیین شد
که باسه منطقه دروی دو عقده تنین شد
که خسروان را تلخی جور شیرین شد
نه عاقبت همه راهم زخشت بالین شد
زاشک چشم ازین روی خاک رنگین شد
حرارت دم مشکم بنافه چین شد
برفت شیوه تجسس و رسم تضمین شد

حدیث شیر بهارفت و ذکرا این شد
 که فرط لغتش آینه رخ دین شد
 بدان نمط که کبوتر شکار شاهین شد
 مشام غالیه سای و دماغ گنجین شد
 زغچه گیل همه تن آستین تحسین شد
 زنت موی بمویش زبان تاقین شد
 غرور دولت و اسباب عزو تمکین شد
 شفاعتی که دل افروز حال مسکین شد
 ز جبرئیل امین گوش دل پر آمین شد
 ازل زاغ سیه راز نمان آمد پدید
 ز اینسمن زاری که بروی ارغوان آمد پدید
 شرق آن غازی که در مازندران آمد پدید
 نقطه زرین که در روی سرجان آمد پدید
 حل و عقد خاقین را قهرمان آمد پدید
 شبنمی دائم که زیر ناولان آمد پدید
 هفده آیه در مدیحش برسان آمد پدید
 آتش آلود از زبان امتحان آمد پدید
 زان همایش راتن من استخوان آمد پدید
 از ثنای داستان بردستان آمد پدید
 گرچه دورت تاقیامت کامران آمد پدید
 گفتا که بیدلانرا با جام می چکار
 گفتا که باده نوش کشد زحمت خمار

بدین قبل که زبکران پرده فکرت
 یکانه خیز دو کون آفتاب دین احمد
 شکار او دو جهان دانمی بیک پرواز
 زهی گلاب نسیمی که از دم خاقت
 نسیم نعت تو چون باد در گلستان برد
 خرد ملقن حال عمید شد هر چند
 نصیب جوی اگر زین جهان حلقه صفت
 نصیبه من مسکین شفاعت بسا
 هنوز لب نشدم زین دعا تهی که مرا
 صبح چون باز سفید از آشیان آمد پدید
 خون شب گوئی بر آب صبحدم شد ریخته
 دور گردون رستم و دیو سپیدش صبحدم
 بر خط سیمان شده چون نقطه زر جاوه گر
 مالک تخت رسالت احمد مرسل کزو
 با کف دریا نوال او بحور سبزه را
 ذوالبزن کز خنجر و زخم سنان بود آیتی
 مادح خاک در اویم که آب نظم من
 بو که روزی بر عمید افتد ز فرش سایه
 پس چه خیزد زیند و حرف من که در هر دفتر
 دور مملکت کامران با دا چو دوران قمر
 گفتم بوقت صبح یکی جام می بیار
 گفتم زباده تو خماریست در سرم

گفتم که در هوای تو دلرا قرار نیست
گفتم که از تو هیچ نیارم کنار کرد
گفتم غم میان تو پیوسته میخورم
گفتم ز رشک زلف تو چونست حال مشک
گفتم چه نام کرد ترا مادر ای پسر
گفتم بیار گاه که داری مقام گاه
گفتم که چیست آن یل آفاق را لقب
گفتم پس از لقب خبری ده ز نام او
گفتم چه میکند بگه حمله گرز او
گفتم که تیر او ز کمان چون برون رود
گفتم سنانش از بفسک تیز ننگرد
گفتم روز جنگ چو در تاب میشود
گفتم غذای فتنه چه آمد بعهد او
گفتم که دست او بچه ماند که عطا
گفتم که گل ز خلقش اگر خواستی مدد
گفتم بماه نو که مگر گوشواره
گفتم با آفتاب که آخر چگونه
گفتم بکان زهر چه میپروری گهر
گفتم بنا و کش که بر اعدا چه میکنی
گفتم بدست مکرمتش شیوه تو چیست
گفتم که رسم بخشش او بست در زمین
گفتم پیر چرخ سؤالیست با نوام

گفتا که در هوای من و آنکهی قرار
گفتا ز جان خویش نگیرد کسی کنار
گفتا که چون میانم از آن گشته نزار
گفتا که باز خون شده در نافه تبار
گفتا که بخت ثابت و اقبال پایدار
گفتا بر آستانه خورشید کان یسار
گفتا ستوده نصرت دین چرخ اقتدار
گفتا هر بر یلدوز فیروز کامکار
گفتا که می بر آرد ازهر تنی دمار
گفتا ز جرم سد سکندر کند گذار
گفتا بر آرد از وی صد بانگ زینهار
گفتا هزار مرد بچشمش یکی شمار
گفتا چه گویمت همه افیون و کو کنار
گفتا ببحر موج زن و ابر تند بار
گفتا ببحر خویش نماندی اسیر و خوار
گفتا که نعل مرکب اویم نه گوشوار
گفتا ز گرد مویکب او مانده در غبار
گفتا که تا بمجلس بزمش کنم نثار
گفتا همان که آرد ز مرد بچشم مار
گفتا همیشه غارت سرمایه بکار
گفتا که تاقیامت از فرمانده یادگار
گفتا روان بپرس وندارم در انتظار

گفتم بجز عمید بدینسان ثنا که گفت
گفتم مباد هیچ شکستی باشگرش
گفتم عدوی وی بجهان در چکونه باد
گفتم مرادو بوسه ده ای ماه دلستان
گفتم فروغ روی تو افزون بود شب
گفتم بهر مهی دوشب از من نمان مشو
گفتم بیک مکات نه بینم همی قرار
گفتم نشان آبله بر روی تو چراست
گفتم که گلستان بشکفته است بر رخ
گفتم رخ تو بدر سخنور بمن نبود
گفتم ز چهره تو تنم رازبان رسید
گفتم عجب بود که در آگوش گیرمت
گفتم قران ماه و ستاره کجا بود
گفتم نظام دین عرب داور عجم
گفتم که نسید الوزراء صدر روزگار
گفتم که مملکت نبود تازه جز بدو
گفتم که چاره نیست ز عدلش زمانه را
گفتم که عدل اوز کجا تا کجا رسد
گفتم که تافت همت او بر جوان و پیر
گفتم که مدح گوی و ثنا خوان او بسیست
گفتم مباد شخص معالیش را زوال
گفتم که شادمانی او هست بر قرار

گفتا کسی نگفت در این دور روزگار
گفتا مگر بزاف نگاران گمگذار
گفتا بنبد باد چو مرغ اسبروزار
گفتا که ماه بوسه کراداد در جهان
گفتا بشب فروغ دهد ماه آسمان
گفتا که مه بهر مه باشد دوشب نمان
گفتا که مه قرار نگبرد بیک مکان
گفتا بود هر آینه بر روی مه نشان
گفتا شکفته باشد بر ماه گلستان
گفتا که مه گشاده ندارد لب و دهان
گفتا ز ماه تار قصب را رسد زبان
گفتا که بس عجب نبود ماه در کمان
گفتا بزمگاه وزیر خدایگان
گفتا که فخر ملک زمین صاحب قران
گفتا مظفر ابن حسن فخر دودمان
گفتا که کالبد نبود زنده جز بجان
گفتا که جسم را نبود چاره از روان
گفتا ز قندهار رسد تا بقبروان
گفتا که مهر تابد بر پیر و بر جوان
گفتا که چون تو نیست ثنا گوی و مدح خوان
گفتا مباد بحر معانیش را کران
گفتا که زندگانی او باد جاودان

از حمایل مشکین حمایل رویتوسیمین سپر
خط و خد تو دو چیز ندازد معنی هر دو ضد
خط اود و دست ایکن هست بر نارش مقام
چار چیز خوب داری سالومه بر چار چیز
ماه داری بر صنوبر شاخ داری بر سمن
عنبرت را بیج و بند و شکر ترا شه و نوش
چار چیز تو خجل دارد همیش هشت چیز
مشک تو شمشاد و شاخ و قد تو سرو و الف
چار چیزت گویم از اول باخر هشت چیز
ماه تو عنبر لباس و مشک تو چنبر قیاس
هست روی و موی و دندان و لب تو سال و ماه
آندوازا جست و شمشاد آندوازا قوت و در
جان ازان جفت عنا و جسم ازان بارنج و در
هشت چیزت دارد او از شانزده چیز بدیع
مشک تو شمشاد و سنبل اعل تو گلبرگومی
عنبر تو قیروان و عارض تو نور و نار
زان قد و رخ زرد و تازه بهم از وی رنج و درد
هشت چیزم هشت چیزست از غم هجران تو

از حمایل دلستان و از سپر عاشق سپر
همچو روز و شب ولیکن در بناه یکدیگر
خدا و نارست لیکن هست دودش را مگر
کس نه بیند زان چهار خوب هرگز خوبتر
مشک داری بر بنفشه لاله داری بر قمر
گوهرت را آب و تاب و عارضت را ماه و خور
هر یک از خوبی بایام اندرون گشته سمر
جزع تو سحر و ستاره اعل تو شهید و شکر
ماه روی و مشکبوی و سرو قد و سیمبر
سیم تو یولاد اساس و سرو تو خورشید بر
تن گداز و دار بای و دلستان و جان شکر
آندوازا شکست و کافور آندوازا اعل و در
دل ازان یار خطا و دل ازین حفت ضرر
آینه پیش آرو اینک در رخ رخشان نگر
سیم تو خز و حریر و جزع تو سحر سهر
زرگس تو خمر خزار و سنبل تو شور و شر
اشک و آهم گرم و سرد و کام و جسم خشک و تر
شانزده چیزد گر زان شانزده دارد پسر

رایض دست تو کرد تو سن اگرام رام
در دهندش بشکند زخم تو ناکام کام
روز و غا میکند نصب بر اجسام سام
تا ابد از وی چنانک یافته سنام نام

خاص بگیتی تراست رافت و انعام عام
ایلق ایام اگر سرز لکامت کشد
تیغ تو کز روی دهر فتنه از دفع شد
درسی هر نو بهار از در بزم گرفت

دام افاضل بود تربیت خسروان بابل مدح توام لطف تو بادام دام
 تازه فتوحی ترا نصرت معبود بود مطرب بزم ترا طالع مسعود عود
 قهر تو موعود شد جان بداندیش را سوخته بین از دلش مجرم و عود عود
 ناز چو بگشاد و گفت مایه گرفت انس و جان بند زبان - و دگشت هیچ نهر - و دسود

دارم جفائی نوبنو زین چرخ ناخوش منظری

کوری کبودی کجروی عاقل کشی دون پروری
 بر چرخ کین هفت اخترست هر هفت ناکس پرورست

هر روز نوعی دیگرست بر جان من هر اختری
 کرد این سپهر دون لقب بر من همه روزم چه شب

هرگز نبردم زو باب بیخون دل یکساغری
 رخت امیدم برده شد جانم زرنج آزرده شد

شاخ طرب بثمرده شد بی آب چون نیلوفری
 برد از من خسته جگر گردون بغارت سیم و زر

من ماندم و نقد هنر نی اسب و نه لاشه خری
 دستم ز جور دهر دون در زیر غم آمد ستون

دل در بر از اندیشه خون بقمگسار و یآوری
 فضل و هنر داری بسی مایه نه همچون هر خسی

با این همه باشد کسی در خانه چون بد اختری
 بر خیز و کن عزم سفر زین جای ناخوش در گذر

کاندر دکان شبشه گر قیمت ندارد گوهری

گفتم که این توان شنید این رنج هم نتوان کشید

زیرا که نتوانم برید از وصل چون تو دلبری

گفتا که یار آسوده به جاهش مدام افزوده به

دشمن در آتش بوده به دلسوخته چون مجمری

الحق پذیرفتم بجان بند نکار دلستان

آوردم اندر زیر ران يك بيلتن شاخ آوری

از فرق تادم گاودم باریک ساق و سخت سم

هر گز نکردی راه گم در تیره شب چون رهبری

تور از نهاد او خنجل پای اسد هم زو بگل

از دست و پایش منقل بر روی هر سنگ آوری

شکاش ز موم انکیخته سرمه ز چشمش ریخته

غیب فرود آویخته چون دلبر سیمین بری

در پویه چون رو آرد او فرسنگها بگذارد او

واندم که تک بردارد او گردش نیند صرصری

بر پشت گاوای زین نشان کز بانک صعبش هر زمان

گوید بفریاد الامان در پشه هر شیر نری

گشتم ضرورت را سوار آوردمش در زیر بار

آنکه براهش راهوار افکنده چون تنک استری

اندر چنین سرمای دی کز وی بیند خون و بی

می آوریدم زیر بی هر سنک لاج و کردری

میکردم از وی نالشی میخوردم از وی پالشی

از خشت بودم بالشی و از خاک تیره بستری

گفتم که هان ای گرم رو صحرا نورد تیز دو

در تک بسی کرده گرو از بختی هامون دری

بادات زین چرخ برین برتیز رفتار آفرین

سیمین جلاجل برجین بریسای خلخال زری

یکره زغم و آخر مرا این ره بیابان بر مرا

کهنتر فرود آور مرا در بارگاه مهتری

فرزانه تاج دین حق جودش بدهر اندر خلق

مدحش نگار هر ورق در منزلت سر دفتری

بو بکر بیغمبر لقا فاروق دل عثمان حیا

آنکو چو حیدر در وغانها بدرد لشکری

تیرش گر او سینه حل سندان پذیرد زوخلل

مرغیست مقارش اجل وزمرك بروی شهری

ذاتش درختی از وفا در شایب نشو و نما

شاخش همه جود و سخا و ز لطف و انعامش بری

آنی که عطار سحر یعنی صبای خوش خنبر

از خلق تو خوش طیب تر کم دیده مشک و عنبری

دارد امید این چاکرت از لطف مادح برورت

کاسان تر اندازد برت نو مید شوی دیگری

مثل عمید تر سخن ناورد دو ران زمن

نی در سپاهان و یمن نی در سمرقند و هری

بادات در خیر و ظفر فرخنده و میمون سفر

همواره در عزم سفر اقبال بادت رهبری